



این دوستی ها...!

۱- خانه‌ی شنی

—: مگر شما با هم دوست نیستید؟!
پس چرا موقع بازی در ساحل، آن خانه‌ی ماسه‌ای را خراب کردید؟
خانه را داریوش و خسرو درست کرده بودند.
آن دو، تمام صبح را با شادی و با دقت مشغول ساختن خانه بودند و می‌خواستند
آن را به شما نشان بدهند و خوش حالتان کنند.

اما حالا...

نگاه کنید، هر دو، غمگین در مقابل خانه‌ی به هم ریخته ایستاده‌اند.
فکر می‌کنید با این کارها دوستی شما ادامه پیدا می‌کند؟

۲- من دوست شما هستم.

—: «نسرین، ... این زرنگی نیست، ... بیا این جا مثل ما در صف بایست!»
نسرین مثل این که چیزی نشنیده، می‌خواهد بدون نوبت
سُرُسره بازی کند.

الناز از پشت سر به او می‌گوید: «نسرین، باید این جا پشت
من، در صف بایستی.»

نسرین می‌خندد و می‌گوید: «من دوست شما هستم.»
بچه‌ها به او می‌گویند: «کسی که بدون ایستادن در صف
سُرُسره بازی کند، با ما دوست نیست!»



۳- باید به خانه بروم!

بچه‌ها در بوستان ' محله با هم «گرگم به هوا» بازی می‌کنند.
نادر می‌بازد.

او باید گرگ شود اما این را دوست ندارد.

به همین دلیل می‌گوید: «من خسته‌ام ... دیگر بازی نمی‌کنم ... باید بروم خانه.»
از دوستانش جدا می‌شود تا به خانه برود ولی راهش را کج می‌کند و سوار تاب می‌شود.
دوستانش فقط او را نگاه می‌کنند.

۴- به جای دوستی ...

- : «فرشاد ... دوچرخه‌ام پنچر شده ... به من کمک می‌کنی؟ ... سنگین است ... نمی‌توانم آن را به تنهایی ببرم.»
- «نه من به تو کمک نمی‌کنم.»
- : «چرا؟ ... مگر من با تو چه کرده‌ام؟»
- «یادت هست دفعه‌ی قبل که به تو گفتم توپت را به من بده، ندادی؟»



● دوست‌داری بدانی نظر من درباره‌ی هر یک از این

بچه‌ها، رفتارشان و دوستی‌شان با یک‌دیگر چیست؟

به نظر من ...



● ... من می‌توانم هر یک از این داستان‌ها را مطابق

میل خودم تغییر بدهم یا داستان‌های دیگری بنویسم.



۱. بوستان : پارک

